

آغاز انتشار یک رمان واقعی
از کودتای ۲۸ مرداد

افسانه ما

(۱)

نوشته: غ- فروتن

کتاب "افسانه ما"، واقعی ترین رمانی است که پس از ۲۸ مرداد منتشر شد. سرگذشت افسران عضو سازمان نظامی حزب توده ایران در زندان و خانواده های آنها در بیرون از زندان. حلقه واسطه، افسران فرمانداری نظامی و شکنجه گران و زندانبانان اند. این کتاب، در آن سال ها بصورت چاپ سفید در ایران منتشر شد و خواه ناخواه در تیراژ کم و محدود. کتاب قرار بود در دو جلد منتشر شود، اما جلد دوم آن منتشر نشد. نویسنده کتاب "غ- فروتن" است، اما این فروتن، "دکتر غلامحسین فروتن" عضو هیات رهبری وقت حزب توده ایران نیست، بلکه یکی از افسران توده ای است که از سرنوشت او آگاهی نداریم. مدتی پیش نسخه ای از این کتاب را، در کتابخانه یکی از توده ای های سالمند یافتیم و برای انتشار دوباره آن روی سایت راه توده تصمیم قطعی گرفتیم. کتاب را عینا منتشر می کنیم و آن شیوائی در نثر و جمله بندی حرفه ای و داستانی که مشاهده می کنید از قلم خود نویسنده است و ما هیچ دخل و تصرفی در آن نکرده ایم. یادآوری این نکته ضرورت داشت، زیرا ما نیز، خود از این نرمش قلم و شیوائی نگارش تعجب کرده بودیم و گمان می بریم نویسنده در سال های پس از کودتا در حد انتشار این کتاب متوقف نمانده و نویسندگی را باید پی گرفته باشد. هر اطلاع تازه در این ارتباط بدست آوریم و یا در اختیارمان گذاشته شود را منتشر می کنیم تا خوانندگان این سرگذشت واقعی نیز با آن آشنا شوند.

کتاب را بخش بخش روی سایت راه توده می آوریم. هم تایپ و ویراستاری و غلط گیری آن وقت می گیرد و هم تجربه دوران اخیر نشان داده است که خوانندگان راه توده با این سبک انتشار کتاب و ترجمه های دنباله دار موافقت دارند. متأسفانه نسخه ای که در اختیار داریم تاریخ چاپ ندارد و به همین دلیل، ما نیز نمی دانیم چه سالی این کتاب بصورت "چاپ سفید" در ایران منتشر شده است. از دارنده کتاب که آن را در اختیار ما قرار داد و رساننده این کتاب به راه توده بی نهایت سپاسگزاریم و دست هر دو را می فشاریم.

افسانه ما

تقدیم به تمام زنان و مردانی
که به خاطر افتخار و سربلندی
وطن مبارزه کرده اند.

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد
قصه ماست که در هر سر بازار بماند
صوفیان واستند از گرو می همه رخت
خرقه ماست که در خانه خمار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد! که نه در پرده و پندار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند

" حافظ "

بخش اول

در آهنین روی پائینه چرخید و ده ها چشم منتظر با نگاه سرگردانشان به آن خیره شد. جیبی زوزه کشان از در بیرون پرید و ده قدم جلوتر ترمز کرد. سروان سیاه چهره قد کوتاهی که کلاهش را تا ابروان پائین کشیده بود از داخل آن بیرون پرید و خطاب به منتظرین که به سوی جیب یورش برده بودند گفت:

" اونهایی که روز شنبه چمدون آوردن بیان وسائشونو تحویل بگیرند.

جمعیت که در جلو آن زن ها و بچه ها بودند دوان خود را به جیب رساند. سروان که باد در غبغبش انداخته بود با اخم تنفر انگیزی که خشونت صدا و طرز تحکم کردنش آن را ناخوشایندتر می کرد گفت:

" چرا شلوغ می کنین؟ مگر آدم نیستین؟! صد دفه بهتون گفتم که به صف به ایستین و یکی یکی جلو بیائین. دفعه اولتون که نیست"

دوباره سوار شد، موتور را به غرش درآورد و جیب را به سرعت به آن سر میدان راند و پیاده شد و نظامی وار و با وقاری ساختگی داد کشید: " یا لا! جون بکنین کاردارم!"

دوباره سیل جمعیت به سوی جیب سرازیر شد. سروان تکرار کرد "فقط اونهایی که روز شنبه چمدون آوردن."

همهمه و سروصدا به اوج رسیده بود و هر کس تلاش می کرد زودتر چمدانش را بگیرد: انگار هدف چمدان نبود بلکه لباس های داخل آن و یادداشتی بود که وسیله زندانی نوشته شده و رسید حساب می شد...

سروان که قیافه بزرگمنشانه ولی ناشیانه ای گرفته بود با صدای گرفته ای که به صدای سفلیسی ها می ماند اسامی را از روی برچسب چمدان می خواند. سر و صدا قطع نمی شد و هنوز نصف چمدان ها تحویل نشده بود که صدای جیغ مضطرب زنی همهمه عصبانی جمعیت را شکافت. او که زیر شلواری چلوار خون آلودی در دست داشت زنی جوان، سفیدرو و باریک اندام بود. روسری تور صورتی رنگ متورم بسیار نازکی مانند غبار رنگینی موهای بور و نسبتا بلند او را در خود پیچیده بود. در گوشه لبهای قیطانی و کمرنگش لرزش خفیفی دیده می شد و از روی ناتوانی و عصبانیت دشنام می داد: " ... چه بلائی سر شوهرم آوردین؟ تو، هیچ خراب شده ای اینقدر هرج و مرج و ظلم و قانون شکنی نیست!"

جوان تتومند بلند قدی با بغضی کینه آلود گفت: " دارن نظم برقرار می کنن!"

زن معترض دهنش خشک شد، گلویش گرفت، صدا در آن شکست و سرفه اش گرفت.

سروان به گروهبانی که کنارش بود اشاره ای کرد، گروهبان حلقه مردمی که دور زن را گرفته بودند و با چشمان نگران او را می نگریستند شکافت و خود را به او رساند و با خشونتی تحقیر آمیز گفت: " خانم! اینجا که سالن سخنرانی نیست، دکوننو تخته کن!"

زن که یارای حرف زدن نداشت نفس نفس می زد. چمدانی که تازه تحویل گرفته و زیرشلواری را از آن بیرون آورده بود دهانش را به سوی آسمان پر حرارت آبی رنگ باز کرده و ضمن دهن کجی به آن محتویاتش را ارائه می داد؛ یک پیراهن، یک زیرپیراهن و یک پیژامای چرک و چروکدار که مچاله شده و ته آن افتاده بود. زن نگاه سرد و خشماگینی به گروهبان انداخت و بی اعتنا به تهدید او، با صدای لرزان و نیمه تمامی داد کشید: " آی جانیهها!..."

گروهبان زیرشلواری را که لکه های خون خشک شده و تیره رنگی خشک آن را پوشانده بود از زن قاپید، درچمدان انداخت درش را با عجله بست، دست زن را گرفت و او را کشان کشان به در آهنین که به بزرگی درگاراژ بود نزدیک کرد، در باز شد و آن دو نفر را بلعید. سروان هم جیب را با عصبانیت روشن کرد و آن را با باقیمانده چمدانها که بارکامیون بود به داخل راند و جمعیت را با بلاتکلیفی سوزنده ای به حال خود گذاشت.

مراجعه کنندگان که بیشترشان زن و بچه بودند و تعدادشان از صد نفر زیادتر بود، مبهوت و با سکوتی کینه جویانه و چشمانی پرسان همدیگر را می نگرستند. زن جوانی که طفل گریانش را در بغل داشت طاقت نیاورد، زیر سایه درخت کنار جوی رفت، زمین نشست پستانش را در دهن بچه گذاشت، یکباره خون به صورتش دوید و بی صدا اشکش جاری شد. مرد جوانی که از مراجعه کنندگان بود و از دیدن این منظره جراثش زیاد شده بود و دستخوش هیجان و احساسات شده بود بی اختیار داد کشید: "بازیشو در آوردن!"

جمعیت پس از چند دقیقه بلا تکلیفی دوباره متفرق شد و دو نفر و سه نفر به گوشه میدان پراکنده گشت و با اضطرابی جانفرسا و دلواپسی کشنده ای به زیر سایه درخت یا دیوار پناه بردند و منتظرانه و با امید از حال رفته ای به درنگاه می کردند و پس از دیدن منظره زیرشلواری خونین اضطرابشان آشکارتر شد و هر لحظه انتظار حادثه شوم دیگری می کشیدند که می بایست احتمالاً به سر خودشان می آمد. پیره زن چادر سیاهی که غریبوار خود را به تیرسیمانی چسبانده بود تا هم از سایه آن استفاده کند و هم تکیه گاهی داشته باشد به یکی از زنان منتظر نزدیک شد و با بیحالی یاس آوری از او پرسید: "دخترم چی شده؟" زن جوان که سخت ناراحت بود جوابی نداد. پیرزن که بوئی از وضع برده بود و دیگر طاقت ایستادن نداشت با صدای ضعیفی نالید: "خدا خونه هاشونو خراب کنه!" این دو نفر چون مادر و دختری مهربان و همدرد کنار هم نشستند. پیره زن که آب دردهنش خشک شده بود و زبانش یارای حرکت نداشت با دلسوزی پرسید: "شما کیتون زندانه؟" - "شوهرم"

پیره زن که سرش را از روی ناراحتی حرکت می داد، بطور نامفهومی گفت: "هوم" زن جوان پرسید: "شما خانم بزرگ؟"

پیرزن با نومیدی و دلی پرحسرت سرتکان داد و گفت: "پسرم" و پس از مکث کوتاهی با خشم سرخورده ای ادامه داد: "می بینی به چه مصیبتی گرفتار مون کردن؟ ما پیرپاتالا قسمتمون این بوده که نمیریم و آخر عمری اینقدر خوار بشیم، از روزی که پسرمو گرفتن آب خوش از گلوم پائین نرفته اصلاً حواسمو نمی فهمم. دیشب می خواستم چای دم کنم به جای اینکه آب توقوری بریزم ریختم تو منقل. صب تا شب جلو این زندان خراب شده سرگردونم؛ سه روز پیش یه دست لباس و یه خورده میوه آوردم. میوه ها رو که قبول نکردند گفتن خودمون روزی یه کامیون براشون می بریم. حالا هم که این پیشامد بهونه خوبی به دستشون داد که چمدونمو پس نندن. نمی دونم میخوان چه بلائی به سرشون"

زن جوان حرف پیره زن را برید و با برافروختگی گفت: "میوه سرشونو بخوره غذای ماکولی هم بهشون نمی دن. امروز صبح که پس مانده غذای شب گذشته شونو از دربیرون بردن دیدم. قربون غذای سربازخونه، انگار کسی بهش دست نزده بود، همه شو ریخته بودن تو بشکه اسمشو گذاشتن جیره افسری. از منزل هم که براشون خوراکی میاریم قبول نمی کنن. اصلاً میخوان زجر کششون بکنن."

پیره زن در تایید حرف او گفت: "دو هفته قبل یک جعبه شیرینی خریدم و با گریه و التماس از گروهبانی که چمدونو گرفت خواهش کردم به پسرم بدهد. می گفت "مسئولیت داره" فقط دوتمن توجیبم داشتم با او دادم که اینم انعام خودت. گروهبان راضی شد که بهش برسونه خوشحال شدم ولی پسرم در رسید اسمی از شیرینی نبرده بود. به گروهبان گفتم. جواب داد افسرمون اجازه نداد شیرینی هم مثل سایر خوراکیها قدغنه. گفتم به او: اجازه ندارین بدین به خودم برگردونین. جواب داد: توهستی مونده حالا سرمون شلوغه برو روز دیگه بیا. خلاصه هم پولو گرفت، هم شیرینیها رو بالا کشید. هیچکس به حرفمون گوش نمی ده."

زن جوان گفت: "هرجا هم می ریم وبه هرکس هم شکایت می کنیم یا جواب سربالائی میدن یا بهمون توهین می کنن یا بعضی توقعات دارن! مدتی قبل یکی از افسران فرمانداری نظامی با بیشرمی به خانم سرگراحمده پیشنهاد می کند که با هم به گردش برن!"

پیرزن که طاقت شنیدن چنین خبری را نداشت با تعصبی پاک و بی آلیش گفت: "وای الهی بمیرم! دوره آخرالزمون شده، آدم شاخ درمیاره کفر همه جا رو گرفته. خانم! در این دوره که خدا نشناسها همه جا رو به آتش کشیدن، گوهر عفت زنها مثل پنبه ایست که حفظش تو آتش خیلی سخته." و پس از اظهار تاسفی دردناک که دلسوزی عمیقی نسبت به خانم احمد در آن منعکس بود افزود: "همان هفته های اول لباسهای پسر مو توی بچه کلابتون دوزی شده خیلی قشنگ که یادگار مادرم بود بر اش فرستادم، دیگه بچه رو پس ندادن. چند دفعه هم به همین گروهبانی که چمدونها رومیاره گفتم، اعتنا نکرد. دفعه آخر عصبانی شد و سرم داد کشید: "چه میدونم بچت کدوم گوری یه، هی بچم بچم، ما اینقدر کار داریم که وقت پیدا کردن یه تکه چیت کهنه رو نداریم." حالا برعکس او، یک گروهبان دیگه ای که اسمشو نمی دونم جوون خیلی خوبی یه. پونزده روز قبل آمد خونه و گفت: پسر ت آرس منزلو داده و منومخفیانه فرستاده که یه دست لباس گرم، دوتا پتو و صدوپنجاه تمن پول بر اش ببرم. پول از همسایمون قرض کردم و با لباس و پتو بر اش فرستادم. جوونک وقتی اونها رو گرفت گفت: مبادا به کسی بروزبدی که پدرمو در میارن. من برای کمک به پسر ت خودمو به خطر انداختم. چون بردن پول یا هر چیزی بر اشون قدغنه." و با سادگی بیبریا ای افزود: "از وقتی که وسائلو برای پسر م فرستادم یه خورده خیالم راحت شده وخاطرم...."

زن جوان که داشت پایش را از شدت عصبانیت تکان می داد طاقت نیاورد و پرسید: "گروهبانو می شناسین؟"

پیرزن که کمی نگران شده بود گفت: "نه، خودش می گفت که مامور زندان افسر است."

زن جوان با ناراحتی گفت: "پس گوش شما رو هم بریدن!"

پیره زن یکه خورد و انگار غم تازه ای بر غمهای دیگرش اضافه شده است پرسید: "چطور مگه؟"

زن جوان که دلش برای پیرزن سوخت و او را مادر خودش می دانست گفت: "این کار سابقه داره و تا حالا گوش عده زیادی از خانواده ها روبه همین شکل بریدن و از هرکس تونستن پول و لباس و چیزهای دیگه به اسم اینکه برای زندانش می برن گرفتن. یک گروهبانی هم منزل ما آمد که لباسهای آمریکائی رو که تازه به افسران تحویل دادن بگیره. می گفت منو فرمانده هنگ فرستاده ولی من هنوز لباسها روندادم. تا حالا چند دفعه مراجعه کرده گمونم تا لباسها رونگیره ولکن نباشه. چون از طرف ستاد ارتش دستور دادن که هرچه زودتر وسائل و لباسهای آمریکائی رو از افسران زندانی پس بگیرن. صحبتش هست که حتی زندانیائی که زمین عباس آباد دارن از شون پس بگیرن. عده ای از خانواده ها هم دستپاچه شدن و دارن زمینها شونو به قیمت ارزون می فروشن. خریدارها هم بیشتر افسران فرمانداری نظامی و یا دادستانی ارتشند. پریشب یکی از همقطارهای شوهرم آمد منزل وهی معذرت که: ما رو محدود کردن و رسماً از طرف ستاد ارتش بخشنامه شده که هیچ افسری حق نداره به ملاقات افسرهای زندانی بره و یا با خانواده هاشون معاشرت داشته باشه. هرکس از دستورتخلف بکنه اخراجش می کنن و یا به جرم توده ای بودن محاکمه میشه."

پیره زن که لبهایش را به هم فشرده بود و با دقت به صحبت زن جوان گوش می داد، حالش منقلب تر شد و به نظرش رسید که او و زن جوان در یک آتش می سوزند و سرنوشت مشابهی دارند: هر دو سرپرستان را از دست داده اند، هر دو باید صبح زود جلو زندان بیایند و تا بعد از ظهر منتظر بمانند و سرانجام دست خالی به خانه بازگردند و باز روز بعد مراجعه کنند و باز عصر دست خالی بازگردند. هر دو یکسان مورد بیحرمتی قرار می گیرند و به یک شکل تلکه و غارت می شوند. ستاد ارتش هر دو را جذامی می داند و با تهدید، دیگران را

از معاشرت با آنان بازمی دارد. خلاصه هر دو مانند پرکاهی در گردباد افتاده اند و خودشان هم نمی دانند کجا خواهند افتاد. این دو نفر با وضع غم انگیزی سکوت کرده و در فکر ناراحت کننده ای فرو رفته بودند و دلواپسی شومی به آنها سایه افکنده بود و در عین حال به صحبت دو زن دیگر که کمی آنطرفتر نشسته بودند گوش می دادند.

اولی می گفت: " هفته ای یکبار وسائل میاریم و چهارروز باید منتظر رسیدش باشیم بی انصافها نمی گن برید فلان روز بیائید. انگار تعمد دارن که ما رو ناراحت و در انتظار خوارکنند. "دومی جواب داد: " اونهایی که زندانیاشون تو شماره یکه هنوز نیومده بر گه ملاقاتشونو صادر می کنن و محترمانه می فرستشون تو".

- " خب دیگه چون زندانیان شماره یک یا دزدن یا قاچاقچی یا قاتل. مگر همین یکساعت قبل نشنیدی که اون جوونگ با چه افاده ای می گفت که خودم قاچاق چی یم و برادرم دزد ولی توده ای نیستیم؟ "

پیره زن که سرش را به علامت تصدیق می جنباند آهی کشید و گفت: " حالا که آزادی به دزدها و قاچاق چی ها هم به کارشون افتخار میکنن " و پس از مکث کوتاهی که معلوم بود می خواهد برترس و اعصاب خود مسلط شود با دلهره ای سنگین از زن جوان که ماتش برده بود پرسید: " نگفتین علت ناراحتی اون خانمی که جیغ می کشید چی بود؟ "

زن جوان که ترس و نگرانی در چشمانش می دوید جواب داد: " شوهرش شکنجه کردن زیرشلواریش خونی بود. "

نگرانی پیره زن داشت به وحشت تبدیل می شد و منظره شکنجه کردن پسرش در نظرش مجسم شد. چشمانش را بست و سرش را با هر دو دست گرفت. گوشه‌هایش به وزوز افتاده بود.

زن جوان به صحبتش ادامه داد: " مملکت شهر هرت شده چند تا قزاق همه کاره شدن و چون مال و ناموس مردم برایشون اهمیت نداره همه چیز رو دارن پامال می کنن. قانون جنگله سه هفته قبل که خانم سرهنگ محمدعلی شنیده بود شوهرش زیر شکنجه کشتن جیغ کشون به فرمانداری نظامی میره موهاشو می کنه، تو سر خودش می زنه که: شوهرمو می خوام ببینم. سرهنگ امجدی دستور میده از اونجا بیرونش کنن و او داد میکشه که: میرم به مجلس شورای ملی شکایت می کنم. سرهنگ بطور تحقیر آمیزی جواب میده هر قبرستونی میخوای برو وکلای مجلس مردش نیستن که به درزندان نگاه کنن! "

ربع ساعت از ظهر گذشته بود که در بزرگ آهنین باز شد و جیبی که یک گروهبان دوسرباز وزن جوان سر نشین آن بودند بیرون آمد، خیابان فرعی را با سرعت پیمود و به خیابان اصلی پیچید و از نظر نگران منتظرین ناپدید گردید. پیرزن که بهت زده جیب را با چشم تعقیب می کرد از مصاحبتش پرسید: " کجا بردنش؟ "

زن جوان که پاهایش را داخل جوی بدون آب دراز کرده و به تنه درخت مقابل زل زده بود و انگار به افق اندوهزائی می نگریست، بی آنکه صورتش را به طرف پیرزن برگرداند با حزنی معصومانه جواب داد: " گمونم بردن فرمانداری نظامی. "

- " که چه بکنن؟ "

- " معلومه دیگه یا شلاقش می زنن و یا سرشو می تراشن یعنی قانون جدید رو بهش یاد می دن که دیگه بی قانونی نکنه. چند روز قبل خواهر سرگرد جعفر رو که اعتراض می کرد که چرا برادرمو شکنجه دادین از جلو زندان گرفتند بردند فرمانداری نظامی و سرشو تراشیدن "

در این هنگام استوارپا به سن گذاشته کله تاس نسبتا چاقی از در بیرون آمد و به کسان بازداشت شدگان که منتظر بودند اطلاع داد: " ملاقاتی ها بیخود منتظر نباشن. برن فردا برای تحویل گرفتن چمدون بیان! "

پیرزن رنگش پرید و لرزشی در عضلات صورتش پدیدار گشت.

یکی از زن ها معترضانه گفت: " امروز روز چهارمه که مارو سرمی دوونین. مگر یه چمدون دادن چقدر طول و تفصیل داره؟ چهار روز قبل حواله به امروز کردین و امروز

حواله فردا. چرا مارو اینقدر اذیت می کنین؟ مردم آزاری حدی داره! ما هم برای خودمون کار و زندگی داریم، بچه ها مونو بی سرپرست تو خونه حبس کردیم..."

استوار، بی اعتنا به این اعتراضات صحبت زن را برید و گفت "تقصیر خودتونه که زن آدم های ناباب و خائن شدین و از یه چیز بی اهمیت پیراهن عثمان درس می کنین و الم شنگه راه میدازین. باید مٹ آدم بیاین چمدونو تحویل بگیرین، برین. هنوز فکرهای سابق تو کله تونه. زندانیاتونم مٹ خودتون پوس کلفتن. دولت که از آدم کردن شماها عاجز نیست. حالام دنیا کن فیکون نشده برو فردا بیا. یا لا همه تشریف ببرن!"

جوان بلند قدی که معلوم بود از شدت خستگی و انتظار کشیدن به ستوه آمده و دیگر بر اعصاب خود مسلط نبود، با کمی خشونت گفت: "مگر اینجا سرباز خونه س که به ما امر و نهی می کنی، برامون خطابه می خونی و بهمون توهین می کنی؟ هر روزی یه بازی در میارن آخه ما هم آدمیم!"

استوار بی تامل به جوان نزدیک شد و ناسزاگویان او را زیر ضربات مشت و لگد گرفت: "بیشرف برادرت که به شاه مملکت خیانت کرد، تو دیوتم دست کمی از اونداری."

و به گروهبانی که با عجله از در بیرون آمده بود گفت: "بیا این قرمساقو با قنذاق از اینجا بانداز بیرون!"

جوان که دیگر جرات اعتراض و عرض اندام نداشت، با یخه دریده و صورت خراشیده سرش را به زیر انداخت و بی آنکه به کسی بنگرد با باری از غم و خشم از آنجا دور شد.